۷۸۶
۹۲

آنکه خبیر است و بصیر و حکیم — حاکمِ کلّ مالکِ عرشِ عظیم
معرفت اوست که بطبع سلیم — درسِ خداداد و رهِ مستقیم

بسم الله الرّحمٰن الرّحیم

بحمدِ الٰهی زبان کن روان — رحیم است غفّار روزی رسان
علیم است بر سرِّ غیب و عیان — محیط است بر کلّ شی لامکان
غنی دانش از طاعتِ انس و جان

خدایا توئی خالق و کبریا — که ذاتت منزّه ز چون و چرا
شب و روز دارم ز تو التجا — کریما به بخشای بر حالِ ما
که هستم اسیرِ کمندِ هَوَا

منم بیکس و نیست غیر از تو کس — بعصیان فتادم ز شرِّ نفس
دلم پاک کن از هَوا و هوس — نداریم غیر از تو فریاد رس
توئی عاصیان را خطابخش و بس

چو گم گشت راهم توئی رهنما   بر آر از ضلالت براه هدا

به الطاف و انعام خود قادرا   نگهدار ما را از راه خطا

خطا درگذار و صوابم نما

در ثنای پیغمبر صلی الله علیه وسلم

فرستاده ارحم الراحمین   نبی ترا رحمة للعالمین

کریم السجا اکرم الاکرمین   رسول خدا هادی مهتدین

شفیع الامم خاتم المرسلین

امیر عرب سید بی نظیر   کزو بهره ور جمله شاه و فقیر

ملک بر فلک میزند این صفیر   زبان تا بود در دهان جای گیر

ثنای محمد بود دل پذیر

چو مداح تو خالق دو سرا   گواه هست یٰسین و هم والضحیٰ

ترا صدر در سدرة المنتهیٰ   حبیب خدا اشرف انبیاء

که عرش مجیدش بود متکا

زہے فارس و ملک شام و عراق | که اسپش گذشت از فلک بر براق
زجا لاشیش طاقت نور طاق | سوار جهانگیر بگیران براق

که بگذشت از قصر نیلی رواق

در صفت چهار یاران رضؓ

حروف اسم اللہ آمد چہار | محمدؐ ازان چار حرف استوار
نبیؐ کتب و کرسی چہار آشکار | ملایک مقرب چہار اشتہار

عطا چار ارکان بہر چار یار

ابو بکرؓ از راستی سر بلند | زعدل عمرؓ گشت دین ارجمند
به عثمانؓ حلم و حیا شد پسند | زجود علیؓ مهر و مه بهره مند

بر آرنده حاجت مستمند

مراتب چہار اند مقامات دین | فریضه وضو چار شد بالیقین
اماماں چہار اند و پیران امعین | چہار اند انہار خلد برین

چہار اند طواف و طرف زمین

خطاب به نفس

وجود تو از نیستی گشت هست ... نه دین ورزگشتی نه هم حق پرست
غرورِ جوانی چنان کرد مست ... چهل سال عمرِ عزیزت گذشت
مزاجِ تو از حالِ طفلی نگشت

دریغا که شطرنج بد باختی ... فرس بر تگِ پیل انداختی
ببازیچۀ شاه نشناختی ... همه با هوا و هوس ساختی
دمی با مصالح نپرداختی

بروی زمین تا که داری قرار ... جز از تخم نیکی بدی بر مکار
به مسند منازان بود مستعار ... مکن تکیه بر عمرِ ناپایدار
مباش ایمن از بازی روزگار

بیاموز اول رسومِ ادب ... که اهلِ ادب هست مقبولِ رب
ادب سنت آمد ز شاهِ عرب ... رساند ادب دولتِ بیطلب
ادب فخرِ کونین را شد سبب

شہ با ادب او ہم بی نظیر شبی بود در بزم خود با وزیر
کلام خدا دید گفت از سریر کنم ترک دنیا و گردم فقیر
سحرگاه گردید روشن ضمیر

در مدح کرم

پی دین دنیا دو کان کرم گہربار واز آسمان کرم
زمین سفرۂ عام و نان کرم دلا ہر کہ بنہاد خوان کرم
بشد نامدار جہان کرم

خدا از کرم گر اعانت کند کرم پیش وی ای ضمانت کند
کرم شوکت و عزّ و شانت کند کرم نامدار جہانت کند
کرم کامگار امانت کند

ریاض جہان گرچہ بیکار نیست خزان و بہارش و فادار نیست
چو نخل کرم ہیچ پربار نیست ورای کرم در جہان کار نیست
وزین گرم تر ہیچ بازار نیست

سرای جہان گرچہ فانی بود کرم مر بقا را نشانی بود
کرم دولتِ جاودانی بود کرم مایۂ شادمانی بود
کرم حاصلِ زندگانی بود

بشہر کرم باز دروازہ دار کتابِ کرم را تو شیرازہ دار
کرم را فزون تر ز اندازہ دار دلِ عالمی از کرم تازہ دار
جہان را ز بخشش پُر آوازہ دار

نگہدار آہِ غریب و یتیم بدہ سیم و زر با ضعیف و سقیم
بجود و عطا دار قلبِ سلیم ہمہ وقت شو در کرم مستقیم
کہ ہست آفرینندۂ جان کریم

در صفت سخاوت

سخاوت بود شوکتِ شہریار سخاوت گدا را کند نامدار
سخاوت بود مایۂ اقتدار سخاوت کند نیکبخت اختیار
کہ مرد از سخاوت شود بختیار

به جود و سخاوت چو اکثیر باش　　مزید و حیا در وفا پیر باش

همایون تر از زهره و تیر باش　　بلطف و سخاوت جهانگیر باش

در اقلیم لطف و سخا مهر باش

سخاوت بود قوّتِ عاملان　　سخاوت بود رغبتِ کاملان

سخاوت بود شیوهٔ مرسلان　　سخاوت بود کار صاحبدلان

سخاوت بود پیشهٔ مقبلان

سخاوت بر اهلِ فنون رهنماست　　سخاوت بر ارباب دل سیمیاست

به تسخیر عالم سخا سیمیاست　　سخاوت مسِ عیب را کیمیاست

سخاوت همه دردها را دواست

سخاوت کهان را دهد مهتری　　سخاوت گدا را دهد سروری

بکونین گر بایدت بهتری　　مشو تا توان از سخاوت بری

که گوی بهی از سخاوت بری

در مذمّتِ بخیل

عدوی خدا هست نامِ بخیل بلا ریب دوزخ مقامِ بخیل
علیکم مگو بر سلامِ بخیل اگر چرخ گردد بکامِ بخیل
درِ اقبال باشد غلامِ بخیل

بخیل آنچنان همّتش دون بود ز بخشایشِ حق دلش خون بود
بهر حال مغموم و محزون بود وگر در کفش گنجِ قارون بود
وگر تابعش ربعِ مسکون بود

بخیل ار کند با فلک همسری نه زیبد بر و افسرِ سروری
رود در جهنم ز بد اختری نیرزد بخیل آنکه نامش بری
وگر روزگارش کند چاکری

تباه و خرابست حالِ بخیل منه گوش بر قیل و قالِ بخیل
مشو معتقد بر کمالِ بخیل مکن التفاتِ بمالِ بخیل
مبر نام مال و منالِ بخیل

بخیل ار ریاضت کند بیشتر ‏ بگریه و زاری بشام و سحر
دو امش بود هم بنار و سقر ‏ بخیل ار بود زاهد بحر و بر
بهشتی نباشد بحکم خبر

نباشد بخیلی بجاه و جلال ‏ شود سیم و زر عاقبت چون دکال
رسد زود هر حال جاهش زوال ‏ بخیل ارچه باشد توانگر بمال
بخواری چو مفلس خورد گوشمال

هما گرچه طوطی شکر میخورند ‏ ز بحر سخاوت گهر میخورند
بباغ سخاوت ثمر می خورند ‏ سخیان ز اموال بر میخورند
بخیلان غم سیم و زر میخورند

در صفت تواضع

تواضع ترا بخشد عز و وقار ‏ تواضع بود مرد را افتخار
تواضع دهد منفعت بی شمار ‏ دلا گر تواضع کنی اختیار
شود خلق دنیا ترا دوستدار

تواضع بود خوبتر شاه را	درازی دهد عمر کوتاه را
سعادت دهد بخت گمراه را	تواضع زیادت کند جاه را

که از مهر پرتو بود ماه را

تواضع چو سرمایهٔ دوستی	مجسّم بود سایهٔ دوستی
بقرآنِ دل آیهٔ دوستی	تواضع بود مایهٔ دوستی

که عالی بود پایهٔ دوستی

تواضع بود شیوهٔ منعمی	تواضع کند مفلسا زاغنی
تواضع بود مخزنِ خرّمی	تواضع کند هر که هست آدمی

نه زیبد ز مردم بجز مردمی

شنیدم که سعدی پس هر نماز	مناجات میداشت با صد نیاز
تواضع عطا کن بما کارساز	تواضع کند مرد را سرفراز

تواضع بود سروران را طراز
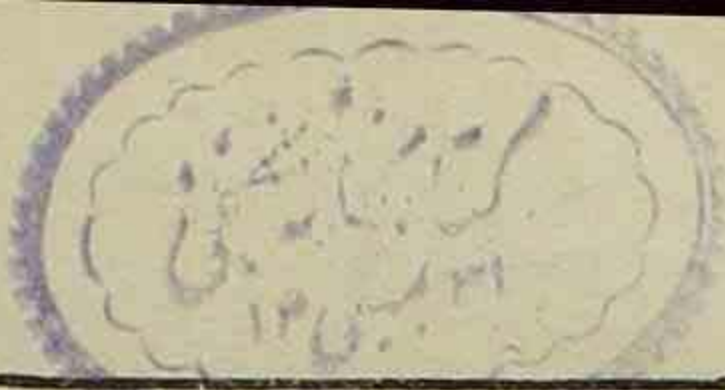
تواضع بود رہنما سوی دین   تواضع رساند بعلم و یقین

چو اقبال دولت بود بہترین   تواضع کند ہوشمند گزین

نہد شاخ پُر میوه سر بر زمین

تواضع بر آرد تمنای تو   شود ملک دنیا در اقصای تو

بود عالم در تمنای تو   تواضع بود حرمت افزای تو

کند در بہشت برین جای تو

تواضع کند ہر کہ با ہمت است   ضمیرش ز نیکی و خوش طینت است

تواضع بارباب دین سنت است   تواضع کلید در جنت است

سرافرازی و جاه را زینت است

دلی شاد کردن چہ حج اکبر است   دل آزار مردم ز یک بدتر است

اگر ہست دلبر و لے ابتر است   کسی را کہ گردن کشی در سر است

تواضع ز و یافتن خوشتر است

کسی از ازل نیک طالع بود　ز فیض تواضع متابع بود
ز اقبال حشمت منافع بود　کسی را که عادت تواضع بود
ز جاه و جلالش تمتع بود

تواضع ترا بخشد امن و امان　کند دور آفات دور زمان
گدا را تقرب دهد با شهان　تواضع عزیزت کند در جهان
گرامی شوی پیش دلها چو جان

بود فیض عالم تواضع چو میغ　تواضع بود راست عیش و دریغ
مکن از تواضع تو هرگز دریغ　تواضع مدار از خلایق دریغ
که گردن ازان بر کشی همچو تیغ

تواضع کند هر که او نیک خوست　که آرایش ملک و دولت بدوست
تواضع جهان را کند با تو دوست　تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

در مذمت تکبّر

تکبّر کند بدر را بیخ و بر — بنورش در آید خسوف و قصر
چنین پند میداد مادر پدر — تکبّر مکن زینهار ای پسر
که روزی ز دستش در آئی بسر

تکبّر بود شاه را مستمند — تکبّر کند شیر را در کمند
تکبّر بود مصدرِ هر گزند — تکبّر ز دانا بود ناپسند
غریب آید این معنی از هوشمند

تکبّر بود نفرتِ کاملان — تکبّر بود دشمنِ عاقلان
تکبّر بود خصلتِ کاهلان — تکبّر بود عادتِ جاهلان
تکبّر نیاید ز صاحبدلان

ز جسم بشر حق چو تیار کرد — ز روح القدس روح و ثبات کرد
بر او حکم شد سجده انکار کرد — تکبّر عزازیل را خوار کرد
بزندانِ لعنت گرفتار کرد

تکبّر بهر کس که مُضمر بود — نه شرم از خدا و پیمبر بود
ز چشمش حیا بی تهوّر بود — کسی را که خصلت تکبر بود
سرش پر غرور از تصوّر بود

تکبّر بود هادم سروری — براهِ ضلالت کند رهبری
به نسل آورد بیگمان ابتری — تکبر بود مایهٔ مُدبری
تکبّر بود اصل بدگوهری

عبادت اگر از ریا میکنی — ادا گرچه باشد قضا میکنی
سر خویش ناحق بسا میکنی — چو دانی تکبر چرا میکنی
خطا میکنی و خطا میکنی

در فضیلت علم

شبی از بزرگی نمودم سوال — کدامی بود دولت بیزوال
بگفتا بود علم دین بے مثال — بنی آدم از علم یابد کمال
نه از حشمت و جاه و مال و منال

ز علم و عمل هر که یک ذره یافت
چو خورشید روشن بعالم بتافت
به محفل گهر علم باید شناخت
چو شمع از پی علم باید گداخت
که بی علم نتوان خدا را شناخت

بهارست دایم به گلزار علم
بود بی‌خزان بار اشجار علم
همه وقت باشد گهربار علم
خرمند باشد طلبگار علم
که گرم است پیوسته بازار علم

دهد علم انسان را اقتدار
بملک فصاحت کند شهریار
بود فاضل و عالم روزگار
کسی را که شد در ازل اختیار
طلب کردن علم کرد اختیار

بیک کن نمودار شد چرخ و ارض
نبود است جز پرورش خلق غرض
حذر کرد از طبع تو جهل و مرض
طلب کردن علم شد بر تو فرض
دگر واجب است از پیش قطع ارض

به بین هر عنایات پروردگار زلطف خفی ساخت علم آشکار
عمل کن بفرمان پروردگار برو دامن علم گیر استوار
که علمت رساند بدار القرار

بود حاصل از علم روشن دلی زسرّ خفی حق شود منجلی
شناسی خدای رسولِ ولی میاموز جز علم گر عاقلی
که بی علم بودن بود غافلی

بصاحبدلی چون نمودم سلام براه تکلف بگفت این کلام
بکارِ دو عالم دهد انتظام ترا علم در دین و دنیا تمام
که کار تو از علم گیرد نظام

در امتناع از صحبت جاهلان

ابوجهل را جهل بودی قرار چو شد بولهب عاقبت شرمسار
جهالت کند مرد را بی وقار دلا گر خردمندی و هوشیار
مکن صحبتِ جاهلان اختیار

نہ گویم کہ غافل ز تدبیر باش | رضا پیش گیر د بتقدیر باش
چو چلّہ کمان گوشہ گیر باش | ز جاہل گریزندہ چون تیر باش
نیامیختہ چون شکر شیر باش

بہ جاہل مکن دوستی زینہار | کہ جاہل بود خوار و بی اعتبار
بترس از گزندش غریزش مدار | ترا اژدہا گر بود یار غار
ازان بہ کہ جاہل بود غمگسار

ہر آنکس کہ نیکو خصایل بود | بحلم و حیا طبع مایل بود
کند جان فدا اگرچہ قاتل بود | اگر خصم جانِ تو عاقل بود
بہ از دوستداری کہ جاہل بود

فرس تیغ و زن گرچہ اغیار نیست | ولی از جہالت وفادار نیست
بدانا جہالت سزاوار نیست | چو جاہل کسے در جہان خوار نیست

کہ نادان تر از جاہلی کار نیست

بود جاہلان را مہ و سال بد
بہ جاہل بود عاقبت حال بد

چنین سوئے جاہل بود فال بد
ز جاہل نیاید جز افعال بد

وز و نشنود کس جز اقوال بد

اگر جاہل حال یا غم بود
بہر حال گان صورت غم بود

بمرغ سحر این ترنم بود
سر انجام جاہل جہنم بود

کہ جاہل نکو عاقبت کم بود

اگر شیر درندہ شد یار بہ
ز جاہل مکر عار وانکار بہ

سر یز جہالت نگونسار بہ
سر جاہلان بر سر دار بہ

کہ جاہل بخواری گرفتار بہ

جہل قاطع دین و دنیا بود
جہالت کند ہر کہ ادنا بود

جہل قاطع از تولا بود
ز جاہل حذر کردن اولی بود

کز و ننگ دنیا و عقبےٰ بود

در صفت عدل

چو اشرف خلایق ترا نام داد　برافعال تو خصلت عام داد
بصد گونه انعام اکرام داد　چو ایزد ترا این همه کام داد
چرا بر نیاری سر انجام داد

بود هر کرا صورت نیکوئی　کند عدل انصاف را پیروی
تو از عدل مقبول ایزد شوی　چو عدلست پیرایهٔ خسروی
چرا عدل را دل نداری قوی

چو شه چشمهٔ عدل جاری کند　سپاهش بر او جان نثاری کند
رعیت بهر حال یاری کند　ترا مملکت پایداری کند
اگر معدلت دستیاری کند

عمر داشت با معدلت جمله کار　ازان دین احمد شده استوار
ز انصاف شد عادلِ روزگار　چو نوشیروان عدل کرد اختیار
کنون نام نیک است ازو یادگار

که از عدل سازی سر انجام ملک نباشد خسارت به آرام ملک

مضاعف بود حشمت نام ملک زتاثیر عدلست آرام ملک

که از عدل حاصل شود کام ملک

نصیحت زپیشینه گان یاد دار بگوش دل آواز فریاد دار

به بیداد کن مرحمت یاد دار جهان را بانصاف آباد دار

دل اہل انصاف را شاد دار

تروتازه جز عدل گلزار نیست گل عدل را صدمهٔ خار نیست

بجز عدل مستحکم آثار نیست جهان را به از عدل معمار نیست

که بالاتر از معدلت کار نیست

وگر خطرهٔ وحشت نوشابه بود مگوای سکندر پیاده بود

رسول خدا تو پیمبر بود ترا زین به آخر چه حاصل بود

که نامت شهنشاه عادل بود

ترحم دریغ است بر سرکشان	مکن جور بر رنج زحمت کشان
براه خدا سیم و زر برفشان	اگر خواهی از نیک بختی نشان
در ظلم بندی بر اہلِ جہان

بود دولت دایمی برقرار	سپہ را در آسودگی خوش بدار
بہ ہنگام سختی بود دستیار	رعایت دریغ از رعیت مدار
مرادِ دلِ دادخواہان برار

در مذمت ظلم

چو خواہی بود دولت جاودان	دلِ رنج مظلوم کن شادمان
مدہ مسند حکم با ظالمان	خرابی ز بیداد بیند جہان
چو بستان خرم ز باد خزان

تو گر خسروے دہر فرخندہ فال	ستم پیشہ گان را بدہ گوشمال
بود دولت حشمت بیزوال	مدہ رخصت ظلم در ہیچ حال
کہ خورشید ملکت نیابد زوال

بپرهیز از صحبت مفسدان بجز بد نیاید نیکو از بدان
بیارد برو آفت از آسمان کسی کاتش ظلم زد در جهان
برآورد از اهل عالم فغان

بود عزت از عدل و ظلم ذل میازار هرگز دل مضمحل
ستم گر شود عاقبت منذل ستم کش گر آهی برآرد ز دل
زند سوز او شعله در آب و گل

بسی خورد این دهر پر مکر شور چو دارا چو جمشید بهرام گور
اذیت مده تا توانی بمور مکن بر ضعیفان بیچاره زور
بیندیش آخر ز تنگی گور

بجز خالق از خلق سایل مباش نکوئی کن و بد خصایل مباش
ستم پیشه گان را وحایل مباش باز ار مظلوم مائل مباش
ز دود دل خلق غافل مباش

چو ضحاک پیمود راه جفائی به افتاد در چاه بند و بلائی

ہلاکو بمرد از شکست قضائی مکن مردم آزاری ای تندرائی

که ناگه رسد بر تو قهر خدائی

مکن رخنه در خاندان کهن بحال دل خستگان رحم کن

ستم بر کند از جهان بیخ و بن ستم بر ضعیفان مسکین مکن

که ظالم بدوزخ رود بی سخن

در صفت قناعت

بحرص و هوا گر کنی غاوری ندامت بری چون بود آوری

سعادت به بختت دهد یاوری دلا گر قناعت بدست آوری

در اقلیم راحت کنی سروری

بیاد الٰہی بکن اشتغال بود شادمانی نه بینی ملال

کشاید همه کارها ذو الجلال اگر تنگدستی ز سختی منال

که پیش خردمند هیچست مال

به محشر اگر بایدت رستگار — قناعت گزین فقر کن اختیار
بود هرچه در راه حق کن نثار — ندارد خردمند از فقر عار
که باشد نبیؐ را ز فقر افتخار

قناعت بهر دل که گنجایش است — برو رحمت حق با فزایش است
غم و عیش مقدار الایش است — غنی را زر و سیم آرایش است
ولیکن فقیر اندر آسایش است

بنای جهان است بر باد و آب — سرشت تو حق آفرید از تراب
چون آتش مکن سرکشی پیچ و تاب — غنی گر نباشی مکن اضطراب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

قناعت بسوی خدا رهبر است — صدف از قناعت پر از گوهر است
قناعت ز شاه و گدا خوشتر است — قناعت بهر حال اولیٰ‌تر است
قناعت کند که نیک اختر است

زفیض قناعت به بین اختران　　منور بچرخ اندر روز و شبان

قناعت بود وارث پیغمبران　　ز نور قناعت برافروز جان

اگر خواهی از نیک بختی نشان

در مذمّت حرص

بود بدترین در جهان کام حرص　　بدانه بود در جهان کام حرص

خرابست آغاز انجام حرص　　ایا مبتلا گشته در دام حرص

شده مست و لا یعقل از جام حرص

چون روزی رسان داد حسب وحال　　ترا خورد هر یک دهد بی سؤال

زوال است هر دوستی را کمال　　مکن عمر ضایع به تحصیل مال

که هم نرخ گوهر نباشد سفال

شنیدی که فرعون مایه فساد　　پی سیم و زر حرص شد در نهاد

انا ربکم گفت شد نامراد　　هر آنکس که در بند حرص اوفتاد

دهد خرمن زندگانی بباد

اگر نیت خیر مکنون تراست غنیمت شمر این دم اکنون تراست
بخور هم بده دسترس چون تراست گرفتم که اموالِ قارون تراست

همه نعمتِ ربع مسکون تراست

به بخشید ایزد ترا جان پاک همان به که باشی بامید و باک
چشد ذایقه کل بنفس هلاک بخواهی شد آخر گرفتارِ خاک

چو بیچارگان یا دلِ دردناک

چو روز مقدّر نشر بر هنر مرو از هوا و هوس دربدر
رسد هر چه مقسوم شد خیر و شر چرا میگذاری ز سودای زر

چرا میکشی بار محنت چو خر

همی داشت موسیٰ ز قارون مقال بده در رهِ حق ز صد ایک سال
ندادش بجان گشت مالش وبال چرا میکشی محنت از بهر مال

که خواهد شدن ناگهان پایمال

طریقِ حقیقت بود محترم بنه هوش در دم نگه بر قدم
چو قارون مکن خویش را متهم چنان داده دل به نقش درم
که هستی ز ذوقش ندیم ندم

بفضلِ خدا مفتخر گشتهٔ که در آفرینش بشر گشتهٔ
ولی از هوس مفتخر گشتهٔ چنان عاشق روی زر گشتهٔ
که شوریده احوال و سر گشتهٔ

اگر بایدت جاه عزّ و وقار همه حیله و مکر را در گذار
چو صیّاد دامی منه زینهار چنان گشتهٔ صید بهر شکار
که یادت نیاید ز روز شمار

یزید لعین شمر ابن زیاد که بودند چون ظالمان قوم عاد
نمودند بیداد بر اهل داد مبادا دلِ آن فرومایه شاد
که از بهر دنیا دهد دین بباد

در صفت طاعت و عبادت

باصحاب فرمود خیرالانام ز طاعت بود کارها انتظام
بطاعت کند روز و شب اهتمام کسی را که اقبال باشد غلام
بود میل خاطر بطاعت مدام

شود بنده را بندگی ساختن بجز حکم خواجه نپرداختن
براهِ خدا جان در باختن نشاید سر از بندگی تافتن
که دولت بطاعت توان یافتن

عبادت بهر حال خوشتر شود دعا هرچه خواهی مؤثّر شود
مُرادات کونین در بر شود سعادت ز طاعت مُیسّر شود
دل از نور طاعت منوّر شود

به صدق صفا ساز طاعت بجان نگهدار ذات حق بامن و امان
هویدا شود هر تو را ز نهان اگر بندی از بهر طاعت میان
کشاید درِ دولتِ جاودان

اگر صدق بندی بطاعت کمر	نگاهت کند آهنی را چو زر
ز اشک آب چشم گیرد صدف صد گهر	ز طاعت نه پیچد خردمند سر
که بالای طاعت نباشد هنر

نخستین وضو کن بآغاز یار	بهر جا پیاده برو یا سوار
همه وقت باشد طهر بار بار	بآب عبادت وضو تازه دار
که فردا ز آتش شوی رستگار

بکم خواب و خور زنده شبهای دار	بصوم و صلوات آنگهی رای دار
تن و جامه پاکیزه تر جای دار	نماز از سر صدق بر پائیدار
که حاصل کنی دولت پائیدار

به نیت خلوص است ایمان امان	ادا کن سنت فرض نفل واجبان
فزون تر ملایک شرف در جهان	ز طاعت بود روشنائی جان
که روشن ز خورشید باشد جهان

نه در فکر ماضی و آینده باش
نه بر دولت عمر تا زنده باش

پی بندگی آمدی بنده باش
پرستندهٔ آفریننده باش

در ایوان طاعت نشیننده باش

چو شد جلوهٔ یار در هر دیار
پی حق پرستی برو در دیار

مبادا که باشی تو بے در دیار
اگر حق پرستی کنی اختیار

در اقلیم دولت شوی شهریار

ز تقوی بکن جامهٔ استوار
بدامن قناعت نشین برقرار

بفضل خدا باش امیدوار
سر از جیب پرهیزگاری برار

که جنت بود جای پرهیزگار

به توبه بسوز چو تر باز چشمان بدوز
در توبه باز است باز آ هنوز

بیاد خدا باش با درد و سوز
ز تقوی چراغ روان برفروز

که چون نیکبختان شوی نیک روز

عمل بر شریعت بکن استوار　طریقت حقیقت شود آشکار
محقق بود عارف روزگار　کسی را که از شرع باشد شعار
نه ترسد ز آسیب روز شمار

در مذمت شیطان

بهر کس که افضال رحمان بود　بهر حال لاحول گویان بود
نه انسان شود از خبیثان بود　دلا هر که محکوم شیطان بود
شب و روز در بند عصیان بود

چو موسیٰ پیغمبر کلام خدا　بفرعون میگفت میگفت لا
شده عاقبت غرق بحر بلا　کسی را که شیطان بود پیشوا
کجا باز گردد براه خدا

پدید از مقدر چو روزی شمار　بموجب عملها شود گیر دار
رود نیک در خلد بد سوی نار　دلا عزم عصیان مکن زینهار
که رحمت کند بر تو پروردگار

عطا کرد خالق ترا امتیاز   مکن نفس اماره را سرفراز

بکن دست کوتاه از حرص و آز   ز عصیان کند هوشمند احتراز

که از آب باشد شکر را گداز

حذر کن ز فعل بد و ناصواب   مکن دین را بعصیان خراب

دعا بیگنه میشود مستجاب   کند نیکبخت ز گنه اجتناب

که پنهان شود نور مهر از سحاب

چون شرع نبیؐ است حکم قوی   به آسودگی نه رسد سرمدی

مخور شکم پر چونکه خر پروری   مکن نفس اماره را پیروی

که ناگه گرفتار دوزخ شوی

چو خواهی بروز جزا مغفرت   حذر کن ز فعل بد و معصیت

بدان را سزا بد رسد عاقبت   اگر نتابد ز عصیان دلت

بود اسفل السافلین منزلت

نمودند دانشوران انتخاب   جهان بر سر ابست انسان حباب
غم شادیٔ دهر باشد چو خواب   مکن خانهٔ زندگانی خراب
بسیلاب فعل بد و ناصواب

به بسم الله آغاز کن هر امور   بدر کن ز سر کبر ناز و غرور
عبادت فزاید دولت را سرور   اگر دور باشی ز فسق و فجور
نباشی ز گلزار فردوس دور

دربیان شراب

بده ساقیا می محبّت اساس   که هوشم ربایدفزایدقیاس
زبانم کشاید بحمد و سپاس   بده ساقیا آب آتش لباس
که مستی کند اهل دل التماس

مهیّا کند در چمن نوبهار   تر و تازه روید گل از شاخسار
قرار دهد بر دلِ بیقرار   می لعل در ساغر زرنگار
بود روح پرور چو لعلِ نگار

بہ یعقوب بکشود ابواب عشق مہیا بہ یوسف شد اسباب عشق
زلیخا بہ بیتاب از خواب عشق خوشا آتش شوق ارباب عشق
خوشا لذت درد اصحاب عشق

شرابی کہ وصل شود مشکلات براتم ہمی شد بروز برات
کند ایمن از بیم رنج و ممات بیار آن شراب چو آب حیات
کہ باید ز بویش دل غم نجات

ہمہ اوست اید وست جملہ از وست خود عطار و خود عطر خود رنگ و بو ست
خوش آنکس کہ پیوستہ در جستجو ست خوش آندل کہ دارد تمنای دو ست
خوش آنکس کہ در بند سودای اوست

چہ خوش گفت مجنون و فرہاد دوست چون لیلی و شیرین تصور بد و ست
چون گم گردی حواس بر نام دوست خوش آندل کہ شیر است بر روی دوست
خوش آندل کہ شد منزلش کوی دوست

بباران شرابی بود بی خمار | ز غمهای گیتی کند رستگار
بیاران شراب از رخ گلعذار | شراب چو لعل روان بخشیار

شراب مصفّا چو روی نگار

خوشا حالت وجد از سالکان | خوشا رمز اسرار از بیخودان
خوشا سر عرفان از عارفان | خوشا می پرستی ز صاحبدلان

خوشا ذوق مستی ز اهل دلان

در صفت وفا

ز بهر وفا آمدی از عدم | دم از بیوفائی تو هرگز قدم
وفا دور گردانت رنج و غم | دلا در وفا باش ثابت قدم

که بی سکه رائج نباشد درم

مکن خویش را بیوفا مثل دهر | شکر بیوفایان بود همچو زهر
بهر دو وفا گوش میگذر قهر | مکن بیوفا چون دور سپهر

متاب از رخ دوستان روی مهر

شها شهسوارا زخدیو جهان　مشو از وزیران کهن بدگمان
سمند مرادت بود زیر ران　زراه وفا گر نه پیچی عنان
شوی دوست اندر دل دشمنان

ز اربع عناصر که باهم محل　چه از آب و آتش چه از باد گل
ز صنعت نفخ روح شد معتدل　مگردان زکوی وفا روی دل
که در روی جانان نباشی خجل

چو آقا بود با تو شفقت نما　گر افتد در بلاے شود مبتلا
رفاقت گزین مال و جان کن فدا　منه پای بیرون زکوی وفا
که از دوستان می نیرزد جفا

بهر دو فا هر که را دل صفاست　دلش همچو آئینه حق نماست
نفاق و حسد شیوهٔ پر خطاست　جدائی ز احباب کردن خطاست
بریدن زیاران خلاف وفاست

به نقص عقل و دین سرنوشت زنان | بته مصلحت باشست زنان
به افتاد از بام طشت زنان | بود بیوفائی سرشت زنان
میاموز کردار زشت زنان

در فضیلت شکر

ز شکر خدا نعمتت بقیاس | عطا کرده هر حال طعام سپاس
ز شکر آیدش سیم و زر لعل و ماس | کسی را که باشد دل حق شناس
شاید که بندد زبان سپاس

بود شکر حق فرض بر جمله کار | دل و جان بشکر خدا بر مگار
بکن هر چه خواهی ولی هوشدار | نفس جز بشکر خدا بر میار
که واجب بود شکر پروردگار

ترا دولت و حشمت آید ز شکر | همه کار بسته کشاید ز شکر
مراد دو عالم نماید ز شکر | ترا مال و نعمت فزاید ز شکر
ترا فتح از در در آید ز شکر

زشکر الٰہی تو ای ہوشیار ازل تا ابد گر نمائی شمار
نہ آئی برون چشم زانکسار اگر شکر حق تا بروز شمار

گزاری نباشد یکی از ہزار

نباتات را شکر حق خوی است ہرش سبز دایم زمان را بر است
مراد دو عالم بشکر اندرش ولے گفتن شکر اولی تر است

کہ اسلام را شکر او زیور است

زشکر است باران رحمت عیان کہ افتد برق خرمن شان کمان
ز آفات دوران شوی در امان گر از شکر ایزد نہ بندی زبان

بدست آوری دولت جاودان

بفرمود حضرت رسالتمآب کہ از شکر گردد دعا مستجاب
بمقصود عالم شوی کامیاب زشکر جہان آفرین سرمتاب

کہ در باغ دین شکر او ہست آب

فزاید ترا شکر عزت و کمال زیادت کند شکر جاه و جلال
مبارک بود شکر هم نیک فال زیادت کند شکر مال و منال
زیادت کند شکر افعال حال

در بیان صبر

صبوری بود رحمت کردگار صبوری ز ایوب شد آشکار
بصبر و رضا ساخت خود را شعار ترا گر صبوری بود دستیار
بدست آوری دولت پایدار
صبوری بود لطف حق بیگمان صبوریست واجب بهر انس و جان
صبوریست از حق پی امتحان صبوری بود کار پیغمبران
نه پیچند زین روی دین پروران
صبوریست رزاق روزی رسان که بیند کم و بیش سازد زمان
صبوری بود شیوهٔ مرسلان صبوری کشاید در کام جان
که جز صابری نیست مفتاح آن

صبوری کند پیش حق منزلت　　صبوری کند در جهان کاملت
صبوری گشاید ترا منزلت　　صبوری بر آرد مراد دلت
که از عالمان حل شود مشکلت

ریاض جهان مثمر آرزوست　　صبوری در دوسرا آرزوست
صبوری بمنزل برار آرزوست　　صبوری کلید در آرزوست
کشایندهٔ کشور آرزوست

ترک دنیا خویش و بیگانه بود　　چون ایوبؑ رنجش کشیدی بود
نثاری جان قُرب یزدان بود　　صبوری بهر حال اولیٰ بود
که در ضمن آن چند معنی بود

صبوری بدین استواری دهد　　بدنیا خلاصی نه خواری دهد
صبوری بکونین یاری دهد　　صبوری ترا کامگاری دهد
ز رنج و بلا رستگاری دهد

صبوری اگر در دل عین بود — مراتب ازو کان رحین بود
صبوری بمرد خدا مین بود — صبوری کنی گر ترا دین بود
که تعجیل کار شیاطین بود

در صفت راستی

ابوبکر از راستی داشت کار — بصدیق اکبر شده اشتهار
مراد دو عالم بود در کنار — دلا راستی گر کنی اختیار
شود دولتت همدم و بختیار
به پیغمبران راستی شد پسند — بیوسف شده راستی ارجمند
بود راست گو ایمن از هر گزند — نه پیچد سر از راستی هوشمند
که از راستی نام گردد بلند
چو خورشید را راستی شد شعار — بسوز مدام است در هر دیار
ز نار راستی زنگ شب گشت یار — دم از راستی گر زنی صبح وار
ز تاریکی جهل گیری کنار

اگر راستی میکنی اختیار
بهر آید ز امداد حق جمله کار
بود در دو عالم ترا افتخار
مزن دم بجز راستی زینهار
که دارد فضیلت یکین بریسار

بجز راستی حق خریدار نیست
ریاست بکاذب سزاوار نیست
به کونین جز راستی کار نیست
به از راستی در جهان کار نیست
که در گلبن راستی خار نیست

در مذمت کذب

کجی جای بگرفت در طبع مار
هر آنکس که پندار دو مار
همه کار یارش خرابست و خوار
کسی را که ناراستی گشت کار
کجا روز محشر شود رستگار

شنو راستی از بیان دروغ
بود بیحد و عذر بان دروغ
خرابی کشد خاندان دروغ
کسی را که گردد زبان دروغ
چراغ دلش را نباشد فروغ

دروغ آورد رنج و غم بیشمار　　درخت عمل راکند بیخ و بار
کند خوار و رسوا و بی اعتبار　　دروغ آدمی را کند شرمسار

دروغ آدمی را کند بی وقار

بدوران آن سرور نامدار　　چو کذاب مسلم شده آشکار
بدر کرد او را اصحاب کبار　　ز کذاب گیرد خردمند عار

که او را نیارد کسی در شمار

بفرمود حضرت نبی اشتهار　　که از صدق صدیق بود آشکار
تو از کذب مهلک فرود رگذار　　دروغ ای برادر مگو زینهار

که کاذب بود خوار و بی اعتبار

چو نا راست در باغ باشد شجر　　برو میرسد صدمه تیغ و تبر
ز نا راستی دایم کن بر حذر　　ز نا راستی نیست کاری بتر

ازو گم شود نام نیک ای پسر

کسی را که در دل در آید دروغ　　ز رنج و الم بر فزاید دروغ
بقارون غم می سراید دروغ　　ترا شرمساری نماید دروغ
به کاذب در غم کشاید دروغ

در صنعت حق تعالیٰ

نگه کن برین صنعت کردگار　　بیک کن دو عالم نمود آشکار
همه برقرارند هم بے قرار　　نگه کن برین گنبد زرنگار
که سقفش بود بی ستون استوار

مه و مهر بر چرخ تابنده بین　　پی فیض عالم خرامنده بین
شب حامله روز آینده بین　　سراپردهٔ چرخ گردنده بین
درو شمعهای فروزنده بین

یکی هست ظالم یکی در وفا　　یکی پر ز عصیان یکی بی گناه
یکی سر برهنه یکی با کلاه　　یکی پاسبان و یکی پادشاه
یکی دادخواه و یکے باج خواه

یکی در خسارہ یکی بہرہ مند　　یکی پیادہ پا و یکی ہوشمند
یکی غرق حسرت یکی ارجمند　　یکی شادمان و یکی دردمند
یکی کامران و یکی مستمند

یکی بی تمیز و یکے ہوشیار　　یکی در خزان و یکی نوبہار
یکی با سرور و یکی دل فگار　　یکی تاجدار و یکی پا بجدار
یکی سرفراز و یکی خاکسار

یکی اہل نکہت یکی چون فقیر　　یکی در سرود و یکی در صفیر
یکی او فتادہ یکے دستگیر　　یکی بر حصیر و یکی بر سریر
یکی در پلاس و یکی در حریر

یکی ہست خندان یکی اشکبار　　یکی پای بند و یکی در شکار
یکی زشت صورت یکی گلعذار　　یکی بینوا و یکی مالدار
یکی نامُراد و یکے کامگار

یکی با وقار و یکی بیحیا　　یکی هولناک و یکی در رجا
یکی در عنا و یکی در نوا　　یکی در غناء و یکی در عنا
یکی را بقاء و یکی را فنا

یکی یاد گوشہ یکی بیزبان　　یکی هست احمق یکی رفزدان
یکی مرد میدان یکی نیم جان　　یکی تندرست و یکی ناتوان
یکی سالخورد و یکی نوجوان

یکی در فراغت یکی در جفا　　یکی در خوش حالت یکی در خفا
یکی در تبسم یکی در بکا　　یکی در صواب و یکی در خطا
یکی در دعاء و یکے در دغا

یکی دیو پندار چون دیوزاد　　یکی در معاش و یکی در معاد
یکی در سرشت و یکی در نهاد　　یکی نیک کردار نیک اعتقاد

یکی غرق در بحر فسق و فساد

یکی روسیاه و یکی خوبروی　　یکی عیب دار و یکی عیب جوی
یکی عطر ساز و یکی عطر بوی　　یکی نیک خلق و یکی تندخوی
یکی بردبار و یکی جنگ جوے

یکی شمع محفل یکی در حجاب　　یکی هست راحم یکی در عتاب
یکی در بوقت یکی در شتاب　　یکی در تنعّم یکی در عذاب
یکی در مشقّت یکی کامیاب

یکی در بزرگی بود بے نظیر　　یکی طفل مکتب بدانش چو پیر
یکی اہل عرفان روشن ضمیر　　یکی در جہان جلالت امیر
یکی در کمند حوادث اسیر

یکی را خدا داد قلب سلیم　　یکی از ازل گشت شوم و لئیم
یکی را فراوان بود زر و سیم　　یکی در گلستان راحت مقیم
یکی با غم و رنج و محنت ندیم

یکی در کمال و یکی در زوال
یکی در نشاط و یکی در ملال

یکی را رسد دولت بی سوال
یکی را برون رفت ز اندازه مال

یکی در غم نان و خرج عیال

یکی را بباغ است سرو و سمن
یکی چاک زد هم چو گل پیرهن

یکی داغ لاله چو لاله بر تن
یکی چون گل از خرمی خنده زن

یکی را دل آزرده خاطر حزن

یکی بر توکل گمان در نظر
یکی مرد از هوشمند در بدر

یکی با خودی از خدا بیخبر
یکی بسته از بهر طاعت کمر

یکی در گنه برده عمری بسر

یکی حق پرست و یکی خود پرست
یکی نیست گردد یکی هست هست

یکی مست وحدت ز جام الست
یکی را شب و روز مصحف بدست

یکی خفته در کنج میخانه مست

یکی بت پرستی کند آشکار یکی در ره دین بود استوار
یکی مستحق رحمت کردگار یکی بر در شرع مسمار وار
یکی در ره کفر زنّار دار

یکی فاضل و عالم و دین دار یکی زاهد و کامل و خوش شعار
یکی کافر و فاجر و زشت کار یکی مقبل و عالم و هوشیار
یکی مُدبر و خاهل و شرمسار

یکی حافظ و قاری و شعرخوان یکی حامی و دایی بدگمان
یکی حاجی و صالح و وعظ خوان یکی غازی و چابک و پهلوان
یکی بُزدل و سست و ترسنده جان

یکی خوشنویس و خط دلپذیر یکی پیش سلطان باشد وزیر
یکی در وظایف چو آزادگیر یکی کاتب اهل دیانت ضمیر
یکی دزدِ باطن که نامش دبیر

یکی در مصالح یکی در حرب یکی فتحیاب و یکی مضطرب
یکی در گلستان یکی در کرب یکی را فروزنده شمع طرب
یکی را غم و روز روشن چو شب

یکی پیش سلطان باشد مشیر یکی هست در بند زندان اسیر
یکی را مهیا بود شهد و شیر یکی را بود گنج و گوهر کثیر
یکی هست محتاج نان دفقیر

در منع امید از مخلوقات

جهان بی ثبات ست ناپایدار شہر البست خواب و خرابست و خوار
شرابست آبست یا دست نار ازین پس مکن تکیه بر روزگار
که ناگه زجانت بر آرد دمار

بهفتاد و ملت آمد حدید بود جمله فی النار ما حی احد
بود فتح نصرت ز لطف و صمد مکن تکیه بر لشکر بیعدد
که شاید ز نصرت نیابی مدد

دمی خوش بر آید ثمر منتقم | منازان برین عیش ناز و نعم
که حلوای این دهر باشد چو سم | مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم

که پیش از تو بود است و بعد از تو هم

نشد گرچه این دهر دون دانِ نیک | بسی کم بود مرد بسیار نیک
نکو کس که باشد نکوکار نیک | مکن بد که بدبینی از یار نیک

نمی روید از تخم بد بار نیک

بسا پادشاهان زنسل کیان | بسا نامداران هندوستان
بسا پهلوانان رستم نشان | بسا پادشاهان سلطان نشان

بسا پهلوانان کشورستان

بسا مردِ میدان شده بی سخن | گزیدند بر خویش رنج و محن
گزیداند حاصل بغیر از حزن | بسا تندگردان لشکر شکن

بسا شیر مردانِ شمشیر زن

بسا مہر ورزان اہل خرد بسا عالم و جاہل نیک و بد
بسا عابد و زاہد و بی عدد بسا ماہرویان شمشاد قد
بسا نازنینان خورشید قد

بسا با دل پاک پیراستہ بسا با تن خاک انباشتہ
بسا غم نیکو خرد دل گاشتہ بسا ماہرویان نوخاستہ
بسا نوعروسان آراستہ

بسا نیک ساز و بسا ہوشیار بسا نوبہار و بسا لالہ زار
بسا خاکسار و بسا شہسوار بسا نامدار و بسا کامگار
بسا سرو قد و بسا گلعذار

گذشتند از دہر با درد و ناک گرفتند ناچار راہ مغاک
چشیدند لذت ز جام ہلاک کہ کردند پیراہن عمر چاک
کشیدند سر در گریبان خاک

بسا اہل تقوی بسا اہل داد　　بسا اہل فتوی بسا نیک ذاد
بسا نیک سیرت بسا بد نہاد　　چنان خرمن عمر شان شد بباد
که ہرگز کسی زان نشانی نداد

منه دل برین گلشن پر خزان　　که خاراست بارش اجل باغبان
نماند بجز ذات حق جاودان　　منه دل برین منزل جانستان
که دروی نه بینی دلی شادمان

منه دل برین دہر بی سروپا　　بجز رنج با کس ندارد وفا
منه دل برین مرضی پر جفا　　منه دل برین کاخ خرم ہوا
که می باردازآسمانش بلا

گراز جسم تحقیق سازی نظر　　ہماتی شد این باغ را بار و بر
حیاتی که دارد غنیمت ثمر　　ثباتی ندارد جہان ای پسر

بغفلت مبر عمر در وی بسر

براه خدا اگر شوی منتهی — نخواهی ازین دهر روزی تهی
تهی آمدی میگذر هم تهی — مکن تکیه بر ملک فرماندهی
که ناگه چو فرمان رسد جان دهی

منه دل برین بوستان پر ز خار — منه دل برین محفل مستع
منه دل برین قصر نا استوار — منه دل برین دیر ناپائید
ز سعدیؒ همین یک سخن یاد دار

به فردوس جای تو بود ابتدای — بجیفه چرا گشته مبتلای
مشو غافل و ز خویشتن از خدای — مکن تکیه بر ملک تاج و طلای
که ناگه در آید سپاهی بلائی

شنیدم شهی از شهان عجم — گذشتند از دهر رنج و الم
نماندست افسر کیٔ و جام جم — مکن شادمانی ز گنج و حشم
که ناگه رسد سر بسر کان عدم

سکندر بسی جست آب زلال | شدہ رہنمون خضر فرخندہ فال
ہنو دس مقدم شدہ بر ملال | بکن شادمانی بجاہ و جلال

کہ بیخوف نقصان نباشد کمال

دل برین دہر پر پیچ و تاب | کہ مہرش سراب است لطفش چو خواب
ہستہ از و مملکش کامیاب | منہ دل برین دیر کہنہ خراب

کہ خالی نباشد ز رنج و عذاب

عزیز آنکہ از فضل پروردگار | بہ باغ کہن باز آید بہار
بسہ صد چہل پنج بر ہجرت ہزار | ربیع الاول ماہ نو آشکار

علیما بماند ز من یادگار

الٰہی بحق نبی مصطفٰے | الٰہی بحق علی مرتضٰے
الٰہی بحق حسن مجتبٰے | الٰہی بحق شہ کربلا

بحق دامن پاک خیر النساء

تمت | بہ بخشا برین بندہ روسیاہ